

نقد و بررسی کتاب

● با نقدهایی از: هرمز همایون پور — محمود
مقالچی — مهدی جامی — محمدرسول دریاگشت
— هاشم بناپور — آرزو زاهدی — مهران آشوری

تحلیلی از تحولات اجتماعی و سیاسی ایران در سالهای ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷

مقاله بلندی که در چند شماره می‌خوانید، بر پایه بررسی کتابهای زیر نوشته شده است:

- **نامه‌های خلیل ملکی**
به کوشش امیر پیشداد -
محمدعلی همایون کاتوزیان
نشر مرکز، ۱۳۸۱
۱۰ + ۵۳۴ ص، رقعی، ۴۳۵۰ تومان
- **پنج گلوله برای شاه**
گفت و شنود محمود تربتی سنجابی
با عبدالله ارگانی
انتشارات خجسته، ۱۳۸۱
۱۹۲ ص، رقعی، ۱۵۰۰ تومان
- **سازمان افسران حزب توده ایران از درون**
به کوشش محمدحسین خسرو پناه
نشر پیام امروز، ۱۳۸۱
۳۷۶ ص، رقعی، ۲۴۰۰ تومان
- **سرگذشت کانون نویسندگان ایران**
نویسنده: محمدعلی سپانلو
نشر باران، سوئد، ۲۰۰۲
۳۹۸ ص، رقعی، معادل ۱۵ دلار

● **خانه دایی یوسف**

نوشته اتابک فتح‌الله زاده

به کوشش علی دهباشی

نشر قطره، ۱۳۸۱

۳۵۶ ص، رقعی، ۲۵۰۰ تومان

از مهمترین رویدادهای دوران مورد بحث، تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷ در مراسم جشن سالگرد تأسیس دانشگاه تهران بود. این سوء قصد، اگر کامیاب می‌شد، بی‌گمان تحولاتی - شاید عمیق - به دنبال می‌آورد؛ به خوب و بد این تحولات فرضی فعلاً کاری نداریم. وقتی هم موفق نشد، باز ماجراهایی شاید تعیین کننده به دنبال داشت: انحلال حزب توده، فراهم کردن موجبات یا تسهیل تشکیل مجلس موسسان و تجدید نظر در متمم قانون اساسی مشروطیت و افزایش اختیارات شاه، و مقدمات و اقدامات دیگری که به برآمدن دولت «مقتدر» رزم‌آرا و شدت گرفتن کشمکش قدرت بین جناحها و رجال حاکم انجامید، و حتی احتمالاً به حرکت درانداختن روندی کشید که سرانجام در کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و ایام پس از آن پایه‌های دیکتاتوری شاه را پی افکند.

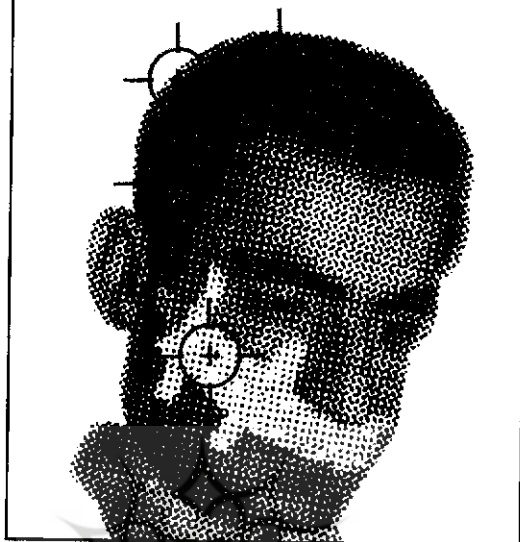
درباره این رویداد با اهمیت، در نهایت شیفتگی، تاکنون اثری به واقع جامع و مستند منتشر نشده است، یا دست کم بنده ندیده‌ام. مقالات و اشاراتی پراکنده دیده‌ایم، اما اینها کلاً نه آن چیزی بوده است که می‌باید می‌بود! از همین رو، انتشار پنج گلوله برای شاه اقدامی میمون محسوب می‌شود و باید امیدوار بود که سرآغاز کتابها و مقالات پژوهشی لازم و ضروری - و تاکنون مفقود - شود.

این کتاب، علاوه بر «سخن ناشر» و «مقدمه»، دارای سه بخش است: اول، روایت‌های گوناگون از یک رویداد؛ دوم، عبدالله ارگانی سخن می‌گوید؛ و سوم: پیوست‌ها. آقای ارگانی کسی است که به اتهام تحریک ضارب شاه و تهیه اسلحه برای او دستگیر شد و سالها در زندان بسر برد، و این نخستین باری است که درباره آن حادثه با زبان خود سخن می‌گوید. هوشمندی مصاحبه‌گر یا ناشر در این است که با افزودن بخشهای اول و سوم به کتاب، دیدگاهی جامع‌تر در اختیار خواننده می‌گذارند و مقدمات و مؤخراتی برای درک بهتر آن واقعه فراهم می‌کنند.

در بخش اول، «شرح ماجرای ترور شاه» را از زمان شاهدان عینی می‌خوانیم: دکتر جهان‌شاه صالح (رئیس وقت دانشکده پزشکی دانشگاه تهران، برادر کوچک‌اللهمبار صالح، و رئیس دانشگاه تهران در ادوار بعد)، محسن موحد (روزنامه‌نگار)، سرتیپ صفاری (رئیس شهربانی وقت)، و سرهنگ محمد دفتری (رئیس دژبان وقت و رئیس شهربانی کل کشور در آخرین روز حکومت دکتر مصدق). سپس، به دیدگاه دو تن از سران حزب توده (دکتر فریدون کشاورز و دکتر نورالدین کیانوری) اشاره می‌شود. تفاوت و حتی تناقضی که در اظهارنظرهای این افراد به چشم می‌خورد، نشان از گنگی و ابهام کلی ماجرا دارد. «بعضی‌ها، حزب توده و نقش رزم‌آرا را در این ماجرا مؤثر می‌دانند و برخی نیز از اقدامات سفارت انگلیس در تهران حکایت می‌کنند. ناصر فخرآرایی -

پنج گلوله برای شاه

محمود تربتی سنجایی با عبدالله ارگانی



۲۶۲

عامل ترور - بلافاصله به قتل می‌رسد و فرصت نمی‌یابد تا حرف‌هایش را بزند.» (ص ۱۰).
«عبدالله ارگانی، دوست صمیمی ناصر فخرآزایی و کسی که از مراحل اولیه‌ی طرح ترور
محمد رضا شاه - به گفته‌ی خودش - به ناصر فخرآزایی کمک می‌کرد، دستگیر و زندانی شد. وی
پس از آزادی نیز، سالیان دراز سکوت اختیار نموده بود.» (ص ۱۱).

به سبب همین گنگی و ابهام، حدسیات مختلفی درباره‌ی ترور شاه و انگیزه‌های آن در سالهای
گذشته زده شد؛ باب این مبحث هنوز هم بسته نشده است.

روایت رسمی این بود، و ظاهراً هنوز هم هست، که حزب توده - یا، دست کم، دکتر کیانوری
از رهبران آن حزب - طراح و برانگیزنده‌ی ترور شاه بود. برخی، دست رزم‌آرا را که از افسران
هوشمند و جاه‌طلب ارتش بود در ماجرا می‌دیدند. گروهی، طبق معمول، ترور شاه را برنامه‌ای
از آن خارجی‌ها می‌دانستند (به این موضوع باز خواهیم گشت). از آنجا که ناصر میرفخرائی،
ضارب، کارت خبرنگاری روزنامه پرچم اسلام در جیب داشت، جماعتی می‌گفتند که احتمالاً
افرادی تندرو از مذهب یون افراطی را باید طراح و عامل آن سوء قصد دانست. این احتمال هم داده
می‌شد که ترکیبی از برخی از عوامل فوق در ماجرا دست داشته باشند.

خلاصه‌ی ماجرا، که در روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ در محوطه‌ی جلو دانشکده حقوق دانشگاه تهران

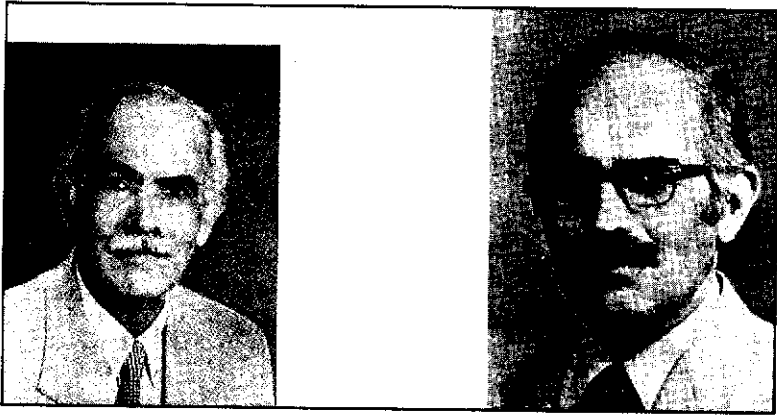
اتفاق افتاد، به نقل از روایت محسن موحد در صفحات ۲۷ و ۲۸ کتاب پنج گلوله برای شاه به این شرح است:

«جلو در دانشکده حقوق، دکتر سیاسی رئیس دانشگاه با رؤسای دانشکده‌ها پشت به دانشکده [حقوق] صف کشیده بودند. هیئت وزیران بدون حضور ساعد - نخست‌وزیر - رو به جنوب ایستاده بودند. از برادران شاه فقط غلامرضا برای شرکت در جشن آمده بود. در سمت شرق، به فاصله‌ی چند متر، خبرنگاران عکاس ایستاده بودند... یک مرد نسبتاً تنومند و متوسط القامه هم با دوربینی بزرگ‌تر از دوربین‌های معمولی توجه مرا به خود جلب کرد... مشغول سلام و علیک بودم که صدای آژیر اسکورت شاه به گوش رسید - اتومبیل شاه درست مقابل در دانشکده حقوق توقف کرد. شاهپور غلامرضا در سمت چپ را برای شاه باز کرد اما سرهنگ دفتری جلو دوید و در سمت راست را باز کرد. در نتیجه شاه از سمت راست پیاده شد.»*

هنوز به جلو اتومبیل نرسیده بود که صفیر گلوله حاضرین را دچار وحشت کرد. دکتر سیاسی غش کرد و روی پله‌ها افتاد و هیئت وزیران خود را به مدخل دانشکده رسانده و پناه گرفتند. دفتری به زیر ماشین شاه رفت. در یک چشم بر هم زدن اطراف شاه خالی شد. شاه مثل بازی حمومک مورچه داره می‌نشست و برمی‌خاست و رقص پا می‌کرد.» [تاکیدها از ماست.]

«پنج گلوله از سوی همان عکاس که وضعیتش رفت به سوی شاه شلیک شد و گلوله‌ی ششم در اسلحه گیر کرد. عکاس جلو آمد، دوربین و اسلحه‌ی خود را به طرف صورت شاه پرتاب و سپس از طرف شمال به سوی چمن شیب‌دار فرار کرد. نمی‌دانم چه کسی اول به او شلیک کرد که به پای ضارب خورد و او در سرایشی غلطید. بعد، افراد گارد با سر نیزه و تفنگ به جانش افتادند به طوری که چند لحظه بعد کشته شد. متین دفتری به سرتیپ صفاری رئیس شهربانی گفت: نگذارید او را بکشند؛ باید محرکش پیدا شود. صفاری جلو رفت... و به گاردی‌ها گفت: بروید کنار، بعد دکتر جهان‌شاه صالح را صدا زد و گفت: آقا بیا ببین این مرد زنده است یا مرده. صالح خم شد. گوشش را روی سینه ضارب گذاشت. بعد گفت متأسفانه درگذشته است. در این میان... راننده‌ی شاه او را از دانشگاه به بیمارستان می‌برد. سرهنگ دفتری هم خود را به درون

* برای این حرکت سرهنگ دفتری تعبیرها کردند. از جمله در همین کتاب از قول بعضی می‌آید که سرهنگ دفتری این حرکت را آگاهانه و عامداً کرده است، چون اگر شاه از سمت چپ اتومبیل پیاده می‌شد، ضارب نمی‌توانست به همان آسانی او را هدف بگیرد. در مملکتی که همه به نوعی مجذوب «تئوری توطئه» هستند و بر این اساس داستان‌سرایی می‌کنند، و اسناد دقیق نیز در دسترس نیست، داوری برآستی دشوار است.



● عبدالله ارگانی (۱۳۷۷)

● عبدالله ارگانی (پس از زندان)

اتومبیل شاه انداخته، همراه آنان می‌رود.»

چندی بعد حسین مکی طی مقاله‌ای در مجله خواندنیها از قول یکی از نمایندگان مجلس نوشت که به محض این که اولین گلوله به طرف ضارب شاه رها شد، او دست‌ها را به علامت تسلیم بالا نگهداشته و گفت: «این که دیگر قرار نبود.» و بعد اضافه می‌کند که حائری‌زاده معتقد بود که این توطئه از طرف نظامیان صورت گرفته و ظن قوی این است که رزم‌آرا (رئیس ستاد ارتش وقت) در جریان کار بوده است. از قول دکتر جهان‌شاه در کتاب مورد بحث چنین آمده است: «آقای مکی سند و دلیلی برای اثبات ادعایش دارد؟ نام آن نماینده چیست؟ تا آن جا که من شاهد قضیه بودم هیچ نمائنده‌ای را جزو مستقبلین شاه ندیدم.» (ص ۲۳).

اظهار نظر و پاسخ جالب توجهی است. از یک طرف، همین ادعای مرحوم حسین مکی - «سرباز فداکار وطن» بعدی در اوایل نهضت ملی و حکومت دکتر مصدق، که بعد به مصدق پشت کرد - از طرف خیلی‌ها تکرار می‌شد و، از طرف دیگر، تاریخ بیست ساله مرحوم مکی پر است از اشتباه‌های فاحش؛ از جمله، تصویری که از احمد شاه به عنوان یک وطن‌پرست و حافظ قانون اساسی در برابر رضاخان (رضا شاه بعدی) ترسیم می‌کند. در حالی که بعد آشکار شد که احمد شاه نه تنها درد وطن نداشته و انگلیسی‌ها به او مقرری می‌داده‌اند، بلکه لحظه شماری می‌کرده است که به اروپای معهود و محبوب خود باز گردد! به این ترتیب، احتمال می‌رود که

مرحوم مکی مقاله خوراندنیها را هم چندان دقیق ننوشته باشد.

در کتابهای «تاریخ» معاصر مرحوم حسین مکی از این نوع سهوها و اشتباهها فراوان یافت می‌شود. او، قاعداً، در دورانی که «رضا شاه زدایی» باب روز بود - و حزب توده نقش اولیه و اساسی را در این ماجرا بازی می‌کرد - «با اغتنام فرصت» می‌کوشید برای خود وجهه‌ای ملی و «مترقی» دست و پا کند. اما بعد که به سبب همراهی و همکاری با دکتر مصدق و نهضت ملی این فرصت و وجهه برایش فراهم شد، در مهلکه جاه‌طلبی افتاد و «فریب» شاه را خورد، و در سودای جانشینی دکتر مصدق هر آنچه را در جریان نهضت ملی به کف آورده بود از دست داد.*

تاریخ معاصر ایران از مشروطیت به بعد، و بخصوص در همین سالهای مورد بحث ما (۱۳۲۰ - ۱۳۵۷) آکنده است از این بلندپروازی‌ها، دو دوزه بازی کردن‌ها، سودجویی‌ها، و سرنوشت و منافع ملی را تابعی از منافع و «پیشرفت‌های» شخصی پنداشتن. نمونه بارز دیگر، از جمله، دکتر مظفر بقایی است. ایشان در خاطرات گونه خود (خاطرات دکتر مظفر بقایی کرمانی، مصاحبه گر: حبیب لاجوردی، از مجموعه «طرح تاریخ شفاهی ایران»، که در سال ۱۳۸۲ با مقدمه و ویرایش محمود طلوعی از سوی نشر علم در ایران منتشر شد)، چندین بار «استباط» می‌کند که می‌خواهند او را نخست‌وزیر کنند. در ملاقات با شاه در روزهای اوج انقلاب: «... به اصطلاح مثل این که مجال می‌داد که من پیشنهاد نخست‌وزیری بکنم... نه این که چیزی بگویند ولی از صحبت‌ها معلوم بود» (ص ۴۲۶). دکتر بقایی حتی درباره دوران بعد از انقلاب هم چنین توهمات دارد و می‌گوید که نخست‌وزیری را نپذیرفته چون برای تصدی این کار «شرایطی» داشته است (همان کتاب). معلوم نیست که آن مرد جاه‌طلب، که قاعداً کشته و مرده رسیدن به نخست‌وزیری بوده است، چطور هر بار بنا به «شرایطی اصولی» به تحقق آرزویش پشت می‌کند. از موضوع اصلی و بررسی کتاب پنج‌گلوله برای شاه خیلی دور نشویم. منظورم این است که با چنین رجالی بعید بود که کشتی شکسته مملکت به ساحل برسد. تازه برخی از اینها در شمار رجال مبارز بودند و هر کدام در مقاطعی از خود شجاعت‌ها نشان داده بودند. به علاوه تا حدودی اهل تشکیلات و سازمان دادن بودند و از اهمیت روزنامه‌ها و روزنامه‌نویسی اطلاع داشتند. در

* شماری از رجال دوران نهضت ملی که وفاداری بیشتر و جاه‌طلبی کمتری داشتند، آگاهانه این «فریب» را نخوردند و جایگاهشان در تاریخ نهضت ملی ایران و ایرانیان محفوظ ماند. از جمله، مرحوم الهیار صالح، که علی‌رغم تلاش شاه برای این که او را جانشین مصدق کند، به شاه نصیحت و دلالت کرد و به مصدق پشت نکرد. برای آگاهی بیشتر از این باب باید پرونده صالح را بخوانید که به همت استاد ایرج افشار تدارک شده و از سوی کتاب روشن (وابسته به نشر آبی) منتشر می‌شود.

ارتباط با بحث حاضر فقط می‌توان گفت که هر مملکتی و نظامی صرفاً به سبب داشتن رجال یا دولتمردان شایسته، درست‌کار، دوراندیش، وطن‌دوست، فداکار، وفادار، اهل سیاست، و کار آزموده پایدار می‌ماند. شاید مهم‌تر از همه این صفات، همان پرهیز از فساد و کارآزمودگی باشد. مسئولان امور مملکت باید منزّه و کاردان و کارآزموده باشند. در رژیم‌های دموکراتیک و استوار، رجال معمولاً دورانی کم و بیش طولانی به آموختن و کسب تجربه می‌گذرانند تا بعد به مقامات برسند؛ چه در احزاب، چه در پارلمان‌ها، و چه در طی کردن پست‌های مختلف اجرایی. آن‌گاه است که با اتکا به حمایت و رأی مردم و نیز کاردانی خویش می‌توانند مصدر خدمات شوند. شاید گرفتاری اصلی ما در این بود که چنین شرایطی فراهم نشد. از یک دیکتاتوری به دیکتاتوری دیگر فرو غلتیدیم. امکان کاردانی و اتکا به رأی مردم بجز در دوران‌هایی خیلی کوتاه - آن هم احتمالاً به صورت ناقص - فراهم نشد.

۱۲

در ارتباط با بیان مرحوم حسین مکی، به شرحی که دیدیم، به احتمال قوی، آنچه دکتر جهان‌شاه صالح گفته است به حقیقت و واقعیت امر نزدیکتر است. اسناد و مدارک موجود در شهرنایی و آگاهی آن روزگار - یعنی روزگاری که فاقد سازمانهای امنیتی دیگر بودیم - می‌تواند تا حدودی روشن‌گر جریانها باشد. جای تعجب است که این اسناد و مدارک تاکنون منتشر نشده است - حتی در سالیان اخیر که بسیاری از اسناد سازمان امنیت رژیم گذشته رسماً و کمابیش به انتشار در آمده است. حال ببینیم که افراد یا جناحهای داخلی و خارجی چه انگیزه‌ای می‌توانستند برای کشتن شاه داشته باشند.

اما، قبل از این موضوع، اشاره‌ای کوتاه به آنچه درباره وقایع روز ۱۵ بهمن ۱۳۳۷ از زبان محسن موحد نقل شد بی‌مناسبت نیست. اوّل، زیگزاک رفتن یا «رقص پای» شاه پس از شلیک گلوله‌ها. این قضیه، اگر درست باشد، نشان از تعلیمات و تمرین‌های قبلی شاه و خونمردی و هوشمندی او در ایام خطر دارد (که، البته، در ایام خطر بعدی چنین خصوصیتی از او ندیدیم). دوّم، «خالی شدن اطراف شاه در یک چشم به هم زدن»، که میزان «فداکاری و وفاداری» اطرافیان را نشان می‌دهد. «مرد جوان و جوانبخت» چگونه می‌توانست بعد از آن ماجرا به اطرافیان و نزدیکان خود اعتماد کند. آیا نمی‌توان گفت که احتمالاً این‌گونه ماجراها بود که بذریعۀ اعتمادی بعدی شاه را نسبت به اطرافیان فرو پاشید و شوق حکومت فردی را در او تقویت کرد؟ سوّم، هر چند محسن موحد می‌گوید که «نمی‌دانم چه کسی اوّل به او [یعنی ضارب] شلیک کرد»



● شاه در حال ایراد سخنرانی رادیویی پس از حادثه ترور در کاخ مرمر

اضافه می‌کند که «تیر به پای ضارب خورد و او در سرایشی غلطید.» درست است، هرکسی حتی افراد ناوارد می‌دانند که در این گونه ماجراها باید به پای شخص خطا کار تیر زد؛ یعنی توانایی حرکت و فرار را از او گرفت، اما زنده‌اش نگاه داشت تا امکان تحقیقات بعدی معدوم نشود. حال چرا این موضوع بدیهی در آن روز مکتوم می‌ماند و افراد گارد با سر نیزه و تفنگ به جان ضارب می‌افتند به طوری که چند لحظه بعد کشته می‌شود. البته امکان دست پاچه شدن، که نافی عقل سلیم است، وجود دارد ولی آیا افراد گارد به آن اندازه آموزش و تعلیم ندیده بودند که حتی در دست پاچگی هدف را از نظر دور ندارند؟ نمی‌دانم، جملگی یک رشته حدسیات است. احتمالاً در اسناد آگاهی و شهربانی آن روز می‌توان پاسخی برای این موضوع دریافت.

اما اگر گمان و حدسیات فوق مبنایی داشته باشد، شاید بتوان تا حدودی به انگیزه‌ها پرداخت. اول، حزب توده که رسماً عامل سوء قصد معرفی شد.

دکتر فریدون کشاورز چنین گفته است: «کیانوری، به وسیله یکی از افراد حزب، با ناصر فخرآرای در تماس بود، تا این که ناصر فخرآرای روز حمله ۱۵ بهمن به شاه تیراندازی کرد و بدین وسیله بهانه‌ای که امریکا و انگلیس برای غیر قانونی کردن حزب لازم داشتند به دست آمد.» (ص ۳۹).

دکتر کیانوری در خاطرات خود که به صورت پرسش و پاسخ تنظیم شده است*، در ردّ اتهام وارده از جانب دکتر کشاورز چنین می‌گوید: «ماجرای من دقیقاً به این شکل است: یکی از اعضای حزب، که جوان دانشجوی خیلی خوبی بود و مرا می‌شناخت به نام عبدالله ارگانی، چند ماه پیش از ۱۵ بهمن، پیش من که مسئول تشکیلات کل حزب بودم آمد و گفت: یکی از آشنایان من به نام ناصر فخرآرایی فردی است... که تصمیم گرفته است شاه را ترور کند. عقیده شما چیست؟ من بلافاصله به جست و جوی دکتر رادمنش - دبیر اول کمیته مرکزی - برآمدم [و به دفتر روزنامه مردم رفتم]. دکتر رادمنش، دکتر کشاورز و احسان طبری در بالکن طبقه دوم ساختمان مشغول صحبت بودند. موضوع را به آنها گفتم. دکتر رادمنش گفت: «حزب ما به طور اصولی با ترور مخالف است و ما ترور را وسیله‌ای برای پیشبرد انقلاب نمی‌دانیم**»، ولی اگر کسی

*خاطرات نورالدین کیانوری، موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۲.

** چنین بیانی از دبیر اول حزب کمونیست توده بعید نیست. «برادران بزرگتر» بولشویک نیز رسماً با ترور مخالفت می‌کردند، هر چند در عمل خیلی کارها را به آنها نسبت می‌دهند: کشتن کیروف دبیر حزب کمونیست لنین گراد و از سران انقلاب بولشویک، و بسیاری دیگر. حتی می‌گویند که پیشه‌وری را نیز به دستور بافروف، دبیر حزب کمونیست آذربایجان شوروی، در صحنه ساختگی تصادف ماشین در واقع ترور کردند. در باب جریان واقعی «خودکشی» ادوارد بنش، رئیس جمهور چکسلواکی بهنگام قبضه شدن قدرت از سوی کمونیست‌ها در سال ۱۹۴۸، نیز چنین سخنانی گفته می‌شود.

در هر حال، مسلم است که دیدگاه رسمی بولشویک‌ها مخالفت با ترور بود. تروتسکی در این باب چنین می‌نویسد: «وجود ترور فردی در یک کشور، خود نشانی بارز از عقب‌ماندگی سیاسی آن کشور و زبونی نیروهای مترقی آن است» (لئون تروتسکی، مارکسیسم و تروریسم، ترجمه مسعود صابری، نشر طلایه پرستو، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۲، ص ۴۳). همو چنین ادامه می‌دهد: «این که یک تلاش تروریستی، حتی اگر «موفق» باشد، آیا خواهد توانست طبقه‌ی حاکمه را گنج کند یا نه، به شرایط خاص حاکم بر جامعه در آن لحظه‌ی خاص بستگی [دارد]. در هر صورت، گنجی طبقه‌ی حاکمه دیری نخواهد پایید؛ دولت سرمایه‌داری حیات خود را بر مبنای حیات و وزرای حکومت‌اش بنیان نمی‌گذارد و همراه با آنان از میان نخواهد رفت. طبقاتی که دولت خادمشان است افراد جدیدی را جایگزین خواهند کرد؛ مکانیسم و عملکرد آن نظام دست نخورده باقی می‌ماند و به حیات خود ادامه می‌دهد... ترور فردی از دیدگاه ما قابل قبول نیست، دقیقاً بدین خاطر که نقش توده‌ها را در ذهن خودشان کوچک می‌کند، آنان را با فقدان قدرتشان آشتی می‌دهد، و چشمان آنان و امیدهایشان را به سوی ناجی و نقاص گیرنده‌ای معطوف می‌سازد که روزی از راه خواهد رسید و رسالتش را انجام خواهد داد.» (همان، صص ۴۶ و ۴۷)

می خواهد شاه را بکشد ما که نمی توانیم برویم به شاه اطلاع بدهیم.» (این عین جمله اوست.)
من هم از آن پس همین سیاست را با ارگانی در پیش گرفتم... اما ظاهراً این آدم یعنی ناصر
فخرآرایی با جای دیگری هم ارتباط داشت؛ با فقیهی شیرازی داماد آیت الله کاشانی. (پنج گلوله
برای شاه، ص ۴۸)^{۱۱}

البته، بنا به آنچه در صفحات قبل و بعد کتاب آمده است، دکتر کشاورز بکلی متکر گفتگوی
مذکور در بالکن روزنامه مردم است و به صورت جلسات کمیته مرکزی حزب توده در ایام
مهاجرت در مسکو استناد می کند. خود آقای عبدالله ارگانی در پاسخ این سؤال که چه وقت به
فکر ترور افتادید؟ نقشه را چه کسی طرح کرد، و هدف شما از این عمل چه بود؟ چنین می گوید:
«قبل از سال ۱۳۲۷ بود که من معاون انظمامات حزب [توده] شدم. دولت
مترصد بود به نحوی کلک حزب را بکند، گاه به گاه مأمورین شهربانی به بهانه ای
می آمدند اعضا را بیرون می کردند و به بازرسی می پرداختند یا از درون اتومبیل
به داخل حزب شلیک می کردند. من به کیانوری [مسئول مستقیم ارگانی در حزب
و گوینده حوزه ای که ارگانی عضو آن بود و در خانه کیانوری تشکیل می شد]
گفتم: روشن است که تا دو سه ماه دیگر در حزب بسته خواهد شد. به فکرم
رسیده است اگر شاه را بکشیم جنگ و کشمکش بین صاحبان قدرت در می گیرد
و در نتیجه یکی دو سالی ما را به حال خود گذاشته، کاری به کار حزب نخواهند
داشت... [در آن زمان] قوام السلطنه، رزم آرا، اشرف پهلوی، شاهپور علی رضا،
سیدضیاء و دکتر مصدق... داعیه قدرت طلبی داشتند و در میان آنان تنها دکتر
مصدق وجیه المله بود که مردم را نیز پشت سر خود داشت... کیانوری در برابر
پیشنهاد من ابتدا گفت: «چطور و چگونه؟» گفتم کسی را سراغ دارم که بتواند کلک
شاه را بکند. بعد گفت: «من موضوع را در کمیته مرکزی مطرح می کنم، ولی تا
کمیته مرکزی نظر ندهد، شما حق ندارید کاری انجام دهید. اگر اقدامی بکنی،
پدرت را در می آورم.» این، دقیقاً عین جملات او بود.

«تقریباً بیست روز... گذشته بود که مرا به دفترش احضار کرد و گفت: «من
موضوع را با اعضای کمیته مرکزی مطرح کردم، آنان معتقدند در این مملکت
ممکن است مسائل مختلفی پیش بیاید که به ما ارتباطی ندارد.» بدین ترتیب او

* در پابرج همین صفحه از کتاب توضیح داده شده است که «آیت الله کاشانی هیچ نسبتی با فقیهی

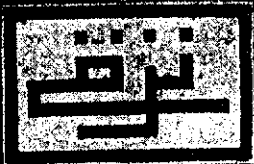
جواب صریحی به من نداد ولی تلویحاً موافقت کرد. من دوباره از او پرسیدم «پس شما موافقید؟» و او جواب داد: «گفتم به ما مربوط نیست، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.» گفتم: «پس اسلحه‌ای به ما بدهید.» گفت: «اسلحه را هم خودتان تهیه کنید.» صحبت من با کیانوری به همین جا خاتمه یافت.»
(پنج گلوله برای شاه، صص ۸۴ - ۸۵)

سخنان عبدالله ارگانی تقریباً به تمامی مؤید روایت رسمی از ترور شاه است. در این سخنان، چند نکته قابل تأمل وجود دارد.

اول آنکه، دولت یا محافظی از دولت به هر حال در آن زمان به فکر پاپوش‌دوزی برای حزب توده و تدارک مقدمات انحلال آن حزب بوده‌اند. در مقاله قبل هم اشاره‌ای به این موضوع داشتیم.^{۳*} این امر، با توجه به شرایط و اوضاع بی‌ثبات سیاسی و اجتماعی آن دوران، نفوذ گسترده و فزاینده حزب توده، و تزلزل قدرت دولت و جناحهای حاکمه کم و بیش درست و منطقی می‌نماید. در عین حال می‌تواند نسبت به «روایت رسمی» ایجاد تردید کند. بدین معنا که توجیه‌گر چسباندن این وصله به حزب توده و اغتنام فرصت برای عملی کردن برنامه‌ای از پیش تدارک دیده شده محسوب گردد. در این صورت، باید گفت که قیام افسران خراسان و تیراندازی به شاه، در واقع، بهانه‌هایی را که مورد لزوم بود در اختیار طراحان برنامه منحل کردن حزب توده گذاشت. در این «روایت ثانی»، ترور شاه تیر خلاص را شلیک می‌کند و بهانه‌ای موجه و همه جانبه به دست طراحان مزبور می‌دهد. در این معنا، اگر هم تیراندازی به شاه صورت نمی‌گرفت، بهانه یا بهانه‌هایی دیگر جست و جو می‌شد. در اینجاست که آن نظریه‌ای که می‌گوید کسان دیگری در ترور شاه دست داشته‌اند و از محمل ناصر فخرآزایی یا حزب توده استفاده کرده‌اند (ص ۸۷)، قابل تأمل می‌شود.

اما نکته دوم این است که بالاخره کمیته مرکزی حزب توده در جریان امر قرار داشته است یا نه؟ بنا به آنچه از قول دکتر کشاورز و محمود بقراطی، از سران دیگر وقت حزب توده، در کتاب می‌آید (ص ص ۴۰ و ۱۱۲)، در پلنوم چهارم حزب که در دوره فرار و مهاجرت سران در مسکو تشکیل شد، اعضای کمیته مرکزی از موضوع اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند و روایت کیانوری و بالکن ساختمان روزنامه مردم را نمی‌پذیرند و کار، سرانجام، به «تبعید» دکتر کیانوری و

* نک: بررسی کتاب سازمان افسران حزب توده ایران از درون، بخش ۱۰، مبحث قیام افسران خراسان،



● ناصر فخرآرای ضارب شاه و هفت تیر برونینگ روی جلد مجله ترقی

همسرش مریم فیروز به آلمان شرقی می‌کشد^{۱۱۱}. تحقیق در باب این نکته از آن رو حائز اهمیت است که اگر بی‌اطلاعی اعضای کمیته مرکزی اثبات شود، آن‌گاه فرضیه ارتباط کیانوری با دیگران - از رزم‌آرا گرفته تا سایرین - اعتبار بیشتری پیدا می‌کند.

به نکته‌ای دیگر هم می‌توان اشاره کرد، و آن اینکه، نقش احتمالی روس‌ها در آن ماجرا چه بوده است؟ چون روشن است که کیانوری یا کمیته مرکزی حزب توده - به فرض این که از جریان آگاه بوده و آن را تصویب کرده باشد - بعید است که در چنان امر خطیری سر خود اقدام کرده و نظر یا دستور مقامات شوروی را جویا نشده باشند. منظورم فقط اطاعت بی‌چون و چرای سران حزب توده از شوروی‌ها نیست - موضوعی که کمابیش به اثبات رسیده و نیازی به ذکر دلیل و برهان ندارد. بلکه، حتی اگر متابعت «برادرانه» و «انترناسیونالیستی» را هم در نظر بگیریم، بدیهی است که ترور رئیس یک مملکت همسایه نمی‌توانسته است فارغ از در نظر گرفتن منافع و

۱۱۱ آقای ارگانی در این باب می‌گوید: «من از صحت و سقم گفت و گوی کیانوری با آنان بی‌اطلاعم، گو اینکه کیانوری به من گفته بود که موضوع را در اجلاس کمیته مرکزی مطرح خواهد کرد، نه با آقایان رادمنش، کشاورز، و طبری.» (ص ۱۱۲).

برنامه‌های استراتژیکی «برادر بزرگ» و رقابت مستمر آن با دیگر قدرتهای امپریالیستی به مرحله اجرا گذاشته شود.

بد نیست در اینجا اشاره‌ای هم داشته باشیم به آنچه آقای محمدعلی عمویی، از افسران سابق سازمان نظامی حزب توده، درباره سوء قصد به شاه می‌گویند.^{۳*} ادعای دست داشتن حزب توده در سوء قصد به شاه مقبول هیچکس نبود، جز آنها که مایل بودند چنان بگویند. صرف وجود کارت عضویت حزب توده نزد ناصر فخرآرایی و آشنایی او با عبدالله ارگانی - یکی از اعضای حزب توده ایران - یگانه بهانه چنین اتهاماتی بود که به «انحلال» غیرقانونی حزب منجر شد... مناسبات فقیهی شیرازی - مدیر روزنامه پرچم اسلام - با سفارت انگلیس، زبازد خاص و عام بود و ناصر فخرآرایی با کارت خبرنگاری «پرچم اسلام» بود که توانسته بود در دانشگاه و در برابر شاه حضور یابد...»

آقای مرتضی زربخت در مقاله خود به نحو وافی به «تحریفات تاریخی» کتاب دُرد زمانه می‌پردازند و در سه مقوله منظم (حوادث مهم تاریخی ۱۲ ساله از شهریور ۲۰ تا سال ۱۳۳۲، سوء قصد به شاه، و روان‌شناختی نویسنده دُرد زمانه) آنچه را باید می‌گویند و تشریح می‌کنند و نیازی به تکرار آن مطالب در اینجا نیست. اما عبارتهایی از ایشان را مایلم تکرار کنم:

«انگیزه من بعد از انقلاب، تلاش برای خاتمه دادن [به] گمراهی رفقای سابق بود و اصرار عمویی در ادامه گمراهی دیگران. و هنوز که هنوز است، بعد از این همه تحولاتی که در ده ساله اخیر در دنیای به ظاهر سوسیالیستی سابق روی داده، عمویی هنوز به خود نیامده است.»

این عبارتها از آن رو اهمیت دارد و بسیار تأمل برانگیز و روشنگر است که واقعیتی عینی را مطرح می‌کند. این موضوع به آقای عمویی منحصر نیست. بسیاری را می‌شناسیم که هنوز گویا متوجه «آن تحولات» نشده‌اند. فقط هم از شمار هواداران حزب توده و جهان‌بینی بولشویکی نیستند. کافی است به بسیاری از شعارها و بیانات و مقالاتی که هم اکنون در روزنامه‌ها منتشر می‌شود و از صدا و سیما پخش می‌گردد یا، مع‌التأسف، بر زبان برخی از دولتمردان و مسئولان

* در این بخش، از مقاله آقای مرتضی زربخت، ایضاً از افسران سابق سازمان نظامی، استفاده کرده‌ایم.

«نقدی بر دُرد زمانه (خاطرات محمدعلی عمویی: ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷)، انتشارات آنزاد، اول ۱۳۷۷.

نقل از مجله بخارا، شماره ۲، مهر و آبان ۱۳۷۷.

مملکتی جاری می‌شود توجه کنیم تا دریابیم که آن جهان‌بینی و تفکر هنوز در پرده و آشکار زنده است.

آری، زنده بود و زنده هست! بدیهی است اگر از زاویه «وفاداری» به این موضوع بنگریم، نه تنها بد نیست بلکه پسندیده و مطلوب است. ولی نکته در این است که در تحلیل‌ها و موضعگیری‌های سیاسی و مملکتی جایی برای این گونه وفاداری‌های ساده دلانه - یا موزیانه - وجود ندارد. در این گونه تحلیل‌ها و موضعگیری‌ها لزوماً باید با واقع‌بینی و چشم باز و در چارچوب منافع ملی اقدام کرد، و دشمن و دوست را، در عالم سیاست بین‌المللی، ثابت و بدون تغییر نپنداشت.*

به این موضوع از آن رو اشاره می‌کنم که ارتباطی بسیار مستقیم با بحث ما دارد. در سالهای ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ نیز همین گونه جو سازی‌ها و برداشتهای تعصب‌آمیز یا جاهلانه باعث وارد شدن بسیاری زیانها به ایران و ایرانیان شد. نیازی به تأکید ندارد که اگر ماجرای نفت به دست دولتی ملی و آزادی خواه مثل دولت دکتر مصدق حل و فصل می‌شد، بمراتب بهتر از آنی بود که به دست سردمداران کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد. فقط از درصدها و سهم‌ها و شرایط قرارداد کنسرسیوم سخن نمی‌گویم. بلکه بحث در این است که حتی اگر دولت ملی به کسب امتیازهای بیشتری نیز موفق نمی‌شد، همین که درآمد نفت در چارچوب و فضایی کم و بیش دموکراتیک و عاری از فساد سران به مصرف می‌رسید، نه تنها احتمالاً به نتایجی بهتر می‌انجامید و نهاد دولت را از مردم بکلی دور و بیگانه نمی‌کرد (که در هر شرایطی از بزرگترین بلیه‌های اجتماعی و سیاسی است)، بلکه احتمالاً مانع از بروز بسیاری از گرفتاری‌ها و بلاهای بعدی نیز می‌شد.

این «چپ روی» و دادن شعارهای غیر واقع‌بینانه و غیر عملی البته منحصر به آن سالها و حزب توده نیست. به ادبیات دوران مشروطیت بنگرید (از جمله، خاطرات ناظم الاسلام کرمانی و حیات یحیی) تا دریابید که در آن روزگار نیز همین بلیه دامنگیر جامعه ما بود. اما تفاوت احتمالاً در این است که در زمان نهضت مشروطیت، بجز تحریکات و بازی‌های موردی و مقطعی روس و انگلیس، دسته‌بندیها و اختلاف نظرها عمدتاً ریشه داخلی داشت، در حالی که در سالهای نهضت ملی و ایام متعاقب آن سرچشمه کار در جایی دیگر و در چارچوب منافع و مطامع دولتی خارجی و قدرتمند، یعنی اتحاد شوروی، واقع بود. دیدگاهی «ایدئولوژیکی» تبلیغ می‌شد. همه چیزها به صورتی قطبی - یا به شکل خیر و شر مطلق - ترسیم می‌گردید.

* چون در «مقدمه مترجم» بر کتاب زیر از این مقوله سخن گفته‌ام، دیگر تکرار مطلع نمی‌کنم:



شماره ۱۳۶ - شماره ۱۳۶
 تاریخ ۱۳۵۷ - ۸۱۰ - ۱۰
 کتارت خیرنگاری

آقای ناصر خیرنگاری، مدیر عامل انتشارات خیرنگاری، شماره ۱۳۶، شماره ۱، تهران
 سمت خیرنگاری و کتاری: روزنامه دوشهرستان، شهسواران، جزئیات
 این کتارت غیر قابل انتشار بود، و مدت انتشار آن تا تاریخ ۱۳۵۷ - ۸۱۰ - ۱۰
 مدیر روزنامه خیرنگاری: ناصر خیرنگاری

● کتارت خیرنگاری روزنامه پرچم اسلام که همراه ناصر فخرآرایی بود.

شوروی مظهر خیر مطلق و امریکا و غرب نماد شرّ مطلق بودند. پس «طبیعی» بود که هر کسی واقع‌بینانه سخن گوید و تلاش کند منافع ملی ما را در چارچوب توانایی‌ها و امکانات ایران و رقابت قدرتهای بزرگ تأمین کند، چون یک طرف شرّ مطلق تلقی می‌شد، نادرست و خائن و عامل بیگانه و دشمن ملت نام می‌گرفت؛ نمونه‌های مشخص: دکتر مصدق و خلیل ملکی* باز باید گفت که اگر بتوان درسی از گذشته‌ها - و بخصوص از سالهای ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ - گرفت، همین ضرورت توجه به توانایی‌ها و امکانات ملی، برنامه‌ها و مطامع قدرتهای بزرگ، و تلاش برای رسیدن به هدفهای واقع‌بینانه از طریق اتخاذ سیاستها و روش‌های واقع‌بینانه است، که لزوماً با پرهیز از شعارها و شعاردهی‌های تند و توخالی، عنایت به موقعیت‌های خاص بین‌المللی و منطقه‌ای، و دوری گزیدن از «چپ روی»‌های ظاهری و بی‌حاصل قرین است. اگر جامعه‌ای به سطوح بالاتر سیاسی و فرهنگی و اجتماعی ارتقا نیابد، و روشنفکران و فعالان

* جای خوشوقتی است که جماعتی از مبارزان سابق به خود آمده و خویشان را از آن زنجیر ایدئولوژیکی مهلک و زیانبار رها کرده‌اند. و اکنون در آنچه می‌نویسند (از جمله در همین کتاب پنج‌گلوله برای شاه) از دکتر مصدق و خلیل ملکی (ص ۸۰) تا حدودی به نیکی یاد می‌کنند.

سیاسی و دولتمردان آن از درک و پذیرش تحولات جدید و توجه به ظرایف خاص سیاست جهانی سرباز زنند، بدیهی است که به حل شدن مشکلات آن امید چندانی نمی‌توان داشت.

۱۳

در آنچه آقای عمویی نوشته‌اند، نکته‌ای «دیرین» و عادت‌ی احتمالاً نادرست نیز به چشم می‌خورد: این که در هر حادثه‌ای، قبل از هر چیز و بی‌درنگ، به فکر خارجی و دخالت خارجی بیفتیم و آن حادثه را به بیگانگان نسبت دهیم (البته اگر امریکا و انگلیس و همقطاران آنها باشند، وگرنه اگر روس‌ها باشند که خارجی محسوب نمی‌شوند! نمونه: قشون‌کشی شوروی به مجارستان در ۱۹۵۶، به چکسلواکی در ۱۹۶۸، به افغانستان کمی بعد از پیروزی انقلاب ایران، و به چین در سالهای اخیر، و آن همه فجایعی که پس از این تجاوزات نظامی اتفاق افتاد و می‌افتد و از سرچشمه‌های اصلی فروپاشی شوروی و گرفتاری‌های بنیادی روسیه کنونی است.)*

آقای عمویی، به دنبال عبارتهایی که در سه صفحه قبل خواندید، چنین می‌افزایند: «عدم رضایت انگلستان از عملکرد شاه، ضعف چشمگیر حاکمیت دربار و دولت‌های وابسته به آن... رقابت روزافزون ایالات متحده امریکا با انگلستان... دربار که همواره متکی به حمایت‌های

۲۷۶

* فصد بحث درباره مواضع گذشته و کنونی آقای عمویی را ندارم. آقای مرتضی زربخت در مقاله یاد شده بخارا به اندازه لازم در این باب نوشته‌اند، و نمونه‌های کافی از تنفر نامه‌های ایشان از حزب توده، نامه‌نگاری به «پیشگاه مبارک بندگان اعلیحضرت همایونی»، و نیز «دادستانی» «دادگاه» رفقاً در برنامه تلویزیونی بهمین ۱۳۶۱ آورده‌اند. البته چون آنچه عمل شده به زمان گرفتاری و حبس آقای عمویی بوده است، بهتر است به آنها استناد نشود (دلایل حقوقی و اخلاقی و اجتماعی این امر را در صفحات گذشته تحلیل حاضر به کوتاهی ذکر کرده‌ام). در عین حال، شاید تذکر این نکته به روزنامه‌نگاران جوان و شماری از روزنامه‌های «اصلاح‌طلب»، که دارند از این «طولانی‌ترین زندانی سیاسی ایران» اسطوره می‌سازند، بی‌جا نباشد که بهتر است به ظرایف و دقائق کار، از قبیل آنچه در مقاله آقای زربخت آمده است، توجه بیشتری مبذول دارند. «اسطوره» به صرف چاپ چند مقاله احتمالاً سطحی ساخته نمی‌شود. اسطوره باید در دل فرهنگ و زندگی و گذران یک ملت ریشه داشته باشد و از صافی داوری بی‌طرفانه تاریخ بگذرد. اگر ستارخان و باقرخان اسطوره شده‌اند، و اگر امیرکبیر و، در دوره مورد بحث ما، مصدق به چنین موقعیت والایی رسیده‌اند، به خاطر آن است که این ملت شاهد تلاشهای پیگیر آنها در راه پیشرفت و استقلال و آزادی این جامعه بوده است، تلاشها و کوشندگانی که یاد آنها در حافظه ملی و تاریخی ایرانیان حک شده و جاودانه گشته است.

انگلستان... بود، با آشکار شدن ضعف نسبی انگلستان... [شاه] گوشه چشمی به امریکا داشت... و انگلستان که قادر به رقابت رویاروی با امریکا نبود، می‌توانست با چشم زخمی به محمدرضا شاه، دربار ایران را از هر گونه تغییر جهت بر حذر دارد...»

از ابهام و تناقض‌هایی که در این عبارتها وجود دارد می‌گذریم؛ که رفع کردن آنها بر عهده راوی است، لکن باید دید که از شهریور ۱۳۲۰ تا آن زمان (یعنی حدود ۷ سال بعد) چه چیزی باعث «عدم رضایت انگلستان» شده بود. بی‌آنکه منکر خدمات ارزنده ذکاءالملک فروغی، نخست‌وزیر پس از تجاوز متفقین به ایران، سهیلی وزیر خارجه او، و سایر همکارانش در حفظ تمامیت ارضی ایران و مذاکرات سخت و پیچیده وی و ترتیبی که برای گرفتن تعهد از متفقین برای خروج نظامیان آنها از ایران داد بشویم، روشن است که امریکا و شوروی و بخصوص انگلستان، که در آن زمان خاورمیانه به طور بالقوه و شاید بالفعل در تیولش شناخته می‌شد و این موضوعی بود که متفقین و سایر دولتهای بزرگ عملاً به رسمیت شناخته بودند، بالاخره و به هر دلیل با انتقال سلطنت از رضاشاه به پسرش در آن زمان موافقت داشتند و به این امر رضا داده بودند، و گرنه تحقق نمی‌یافت.

حال، صرف نظر از نکته فوق، برای اثبات ادعای آقای عموی — یعنی عدم رضایت انگلستان از شاه — باید قرینه‌ها یا دلایلی مستند ارائه می‌شد. در مورد قوام‌السلطنه نیز حرفها می‌زدند. (راستی، بی‌آنکه منکر خدمات قوام‌السلطنه بخصوص در بلوای آذربایجان شویم، بالاخره سر در نیاوردیم که، از منظر رفقای چپ، او انگلیسی بود یا امریکایی!) این که نمی‌شود که انتساب رجال را به این یا آن قدرت خارجی، بسته به موضوعی که می‌خواهیم مطرح کنیم، تغییر دهیم. ممکن است کار استدلال ما را در آن لحظه آسان کند، اما بی‌گمان پای استدلالمان چوبین خواهد بود!

در مورد دخالت قدرتهای خارجی دیگر بجز انگلستان در سوء قصد به شاه نیز نظریه پردازی‌هایی شده است. به امریکا کمتر مشکو کند. چون در آن زمان هنوز جای پای محکمی در ایران نداشت (نمی‌دانم؟! البته، همان طور که برخی گفته‌اند، امریکا را نیز به جهت سیاستی که در حمایت از «عامل خود» یعنی قوام‌السلطنه داشت، نمی‌توان بکلی از معادله حذف کرد. می‌بینید که رشته سر دراز دارد. شوروی‌ها که به جای خود بودند. برای دخالت آنها در ماجرای ترور شاه می‌شد هزار دلیل و بهانه عرفی و شرعی آورد. در عین حال، شاید عقل سلیم حکم کند که اولاً در کشته شدن شاه، بویژه در آن شرایط خاص، کمتر منفعتی برای روس‌ها قابل تصور بود، و ثانیاً، آنها که هنوز از عقب‌نشینی اجباری — و به زور تهدید اتمی امریکا — از یونان و ایران چندان قدر راست نکرده بودند، بعید بود که در آن شرایط در صدد ماجراجویی تازه‌ای در

ایران برآیند؛ آن هم ماجرای که به تغییر رادیکال اوضاع بینجامد. بدیهی است روس‌ها مایل بودند که آنها هم از آن وضعیت آشفته و بی‌ثبات سودجویند و به کسب امتیازهایی موفق شوند، همچنانکه با اعزام کافتازره و به کمک تظاهرات گسترده حزب توده تلاش کردند امتیاز نفت شمال را به دست آورند. اما اینها در چارچوب نظام و وضعیت موجود بود. معلوم نیست که اگر شاه کشته می‌شد و، به فرض، رزم‌آرا یا سر لشکر ارفع یا یکی دیگر از ارتشیان یا سیاستمداران (مثلاً، قوام‌السلطنه) روی کار می‌آمد، حاصل ماجرا به نفع آنها تمام می‌شد. بالاخره رزم‌آرا همان کسی بود که اندکی بعد به هنگام اوج گرفتن نهضت ملی شدن نفت در مقام نخست‌وزیری به مخالفت با این موضوع برخاست و به این بهانه که ایرانی‌ها قادر به اداره صنعت نفت نیستند، ملی شدن نفت را به مصلحت مملکت ندانست؛ یعنی عملاً جانب انگلستان را گرفت. (راستی، ایضاً، بالاخره نفهمیدیم که رفتای چپ رزم‌آرا را چه صیغه‌ای می‌دانستند: امریکایی، روسی، انگلیسی، یا نظامی هوشمند و جاه‌طلبی که با همه بازی می‌کرد تا به هدفش برسد.) همچنین بود قوام‌السلطنه؛ بعد از ماجرای آذربایجان و نقشی که در آن بازی کرد، طبیعی بود که نامزد مطلوبی برای روس‌ها به شمار نمی‌آمد. تکلیف سرلشکر ارفع هم که معلوم است. انگلیسی بودن او از نظر توده‌ای‌ها مسلم بود، و فحشی نبود که روزنامه‌های توده‌ای نثار او نکرده باشند. اما از اینها گذشته، مسلم بود که، در صورت کشته شدن شاه، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها دست روی دست نمی‌گذاشتند و روشن است که امکانات و ارتباطات آنها بر مراتب از روس‌ها بیشتر بود، و بدیهی است این نکته‌ای نبود که از نظر شوروی مکتوم باشد.

بدیهی است آنچه گفته شد جملگی رشته‌ای از فرضیات بیش نیست. در اینجا با آقای عموی موافقم که: «متأسفانه هنوز اسناد گویائی برای روشن کردن و تحلیل نهائی و دقیق سوء قصد پانزدهم بهمن ۲۷ در دست نیست.»* پس باید امیدوار باشیم که بخصوص مدارک و سوابق موجود در شهربانی و آگاهی آن روز، و نیز آنچه در آرشیوهای دیگران - بویژه انگلستان و روسیه و امریکا - موجود است، منتشر شود تا بلکه واقعیت جریان به طور کامل برای همگان روشن گردد و این اندازه به متهم کردن این و آن - اعم از رجال داخلی یا دولتهای بزرگ یا افراد و گروههای متعصب و افراطی داخلی اعم از مذهبی و غیرمذهبی - نپردازیم. در دنیای خیال، یا در عالم بسته و محدود «ایدئولوژیکی»، برای اثبات عاملیت و مشارکت همه این رجال و افراد و گروههای افراطی می‌توان قلمفرسایی کرد، اما حتی اگر فرضیات ما درست یا به حقیقت نیز

نزدیک باشد، چون به مدارک و شواهد قطعی و استوار مستند نیست، لاجرم اعتباری بیشتر از سایر مفروضات نخواهد داشت.

گویا ما جملگی همه‌اش از خارجی‌ها و «دست» آنها می‌گوییم، اما به خود این ملت کاری نداریم. بالاخره در نهایت همین ملت است که از رویدادهای گوناگون - از جمله، سوء قصد به شاه - سود می‌برد یا زیان می‌بیند. چرا در تحلیل‌های ما عامل ملت عمدتاً مفقود است، نقشی ندارد بجز آنکه از جانب او رجزخوانی شود یا برایش نسخه «شفابخش» بپیچیم؟

این موضوع، از جهتی، ناگزیر است و راه چاره‌ای ندارد. راه چاره‌ای ندارد مگر آنکه ملت و جامعه ما هم به اسباب واقعی ترقی اجتماعی و سیاسی مجهز شود: نهادهای مدنی (غیر دولتی) نیرومند و مستقل، احزاب سیاسی راستین و گسترده، تفکیک واقعی قوا، برقراری حکومت قانون، دستگاه دادگستری قدرتمند و ذی صلاح، نظام آموزشی فراگیر و امروزی، رسانه‌های آزاد و غیر دولتی، رها شدن از جنگ مصنوعی و بی‌پایه سنت و مدرنیسم... و در یک کلام، فراهم شدن موجبات مشارکت آگاهانه و واقعی مردم در امور و استقرار نظام مردم سالار.

تا این شرایط فراهم نشود، و تا مسئولان و روشنفکران و فعالان سیاسی به شکلی آگاهانه و قاطع در این راه گام نگذارند، تا سالهای دراز همچنان در پیچ و خم یک کوچه باقی خواهیم ماند، همچنانکه در دوره مورد بحث ماندیم. هیچ یک از اسباب و عواملی که برשמردیم مبهم نیست و اگر و اما یا نیاز به پسوند و پیشوند ندارد. در دوره گذشته که نشد. اکنون هم با آنکه بی‌تردید گامهایی بلند پیموده‌ایم، هنوز راهی دراز در پیش داریم. بپذیریم که همه گناهها متوجه بیگانگان یا عوامل مفروض داخلی آنها نیست. بالاخره، خود ملت و جامعه - یا، در واقع، زعمای سیاسی و فکری - نیز گناهکارند. بپذیریم و عادت کنیم که سهل‌نیندیشیم و با گناهکار دانستن دیگران خیال خود را آسان‌گیرانه راحت نکنیم؛ که ره دراز است و ما نوسفریم.

مطلب به درازا کشید، بخصوص که عمدتاً با حدسیات و فرضیات و «نسخه‌پیچی» همراه بود و احتمالاً مقوله عینی و ملموسی نداشت. پوزش می‌طلبم. به جبران مافات، و برای بهجت خاطر، رباعی زیر را نقل می‌کنم؛ مدح، ذم، یا مدح شبیه به ذم، که ظاهراً سروده دیهیم نامی از طرفداران شاه بود. این بزرگ‌همانی است که شعر معروف «وای از واقعه دانشگاه» را نیز از او می‌دانند:

روز آدینه نیمه بهمنگ
مردکی زد به سوی شاه تفنگ
آن سیه دل مگر نمی‌دانست
نرود میخ آهنین در سنگ!

براستی باید خدمت «اعلیحضرت» عرض می‌شد که با چنین دوستانی نیازی به دشمن ندارند. ولی چه می‌شود کرد که ایشان دوستان واقعی خود را نمی‌شناختند. همیشه سنگ را می‌بستند و سگ را رها می‌کردند. نوکر و چاکر می‌خواستند. به همان اندازه که از مردم بدشان می‌آمد یا می‌ترسیدند، به مفسدین و دغل‌بازان و زورگویان عنایت داشتند. مداح و متملق می‌پروریدند، دوست داشتند همه به ایشان عرض کنند که خاطر مبارک آسوده باشد، اوضاع امن و امان است، و توده‌های میلیونی حامی و پشتیبان شما. غافل از آنکه در چنان شرایطی و وقتی چشمان خود را بر حقایق داخلی و خارجی ببندی، نه مُلک باقی می‌ماند و نه مَلِک! تاریخ، گاه، چقدر عبرت‌انگیز است!

در شماره بعد می‌رسیم به بررسی سرگذشت کانون نویسندگان ایران

انتشارات سخن منتشر کرد:

شعبه پژوهش‌های علمی و مطالعات فرهنگی

مصدق

و

مسائل حقوق و سیاست

گردآوری: ایرج افشار